



شب و حشمت

شب وحشت به قلم: هانیه جوشن

پارت_اول

بعد از رفتن اون کسی که دوستش داشتم کلا من رو افسرده کرده
بود و به هیچ چیزی توجهی نمی‌کردم

سرگیجه عجیبی دارم، احساس تهوع توی وجودم حس می‌کنم، در
دلم غوغا هست، اضطراب تمام وجودم رو به اسارت خودش حبس
کرده

قلبم درد میکنه انگار یک تیر وسط قلبم فرو رفته

هی با خودم کلنجار می‌رم

خونمون شده مثل یک کلبه متروکه وسط یک جنگل سرد

چند سال می‌گذره که نیستی

من بدون تو شدم، یک روح متحرک و سرگردون

بدون تو شدم آواره

درس نمی‌خونم، بازی نمی‌کنم، نمی‌خندم، حس هیچکاری رو ندارم

من شدم یک جوری که با همه بحث می‌کنم، و کوچک‌ترین چیزی
که میشه، کوچکترین حرفی که میشنوم عصبی میشم، دیگه دست
خودم نیست که تهش چی میشه

شب‌ها، روزها رو تشخیص نمیدم
هیچی نمیخورم، به هیچکس کمک نمیکنم
تنها سرگرمی من شده، یک دستمال بردارم، عکس قشنگش، که
کنارم گذاشته را تمیز کنم

زندگیم رنگ و بوی عجیبی گرفته
حرف می‌شنوم، تحقیر می‌شم، از هر دیدی میخوان من رو نگاه
میکنن و به طوری دیگه ای قضاوتم میکنند
پیراهن قرمز رنگی، با ستاره های سفید، خیلی دوستش داشتی،
حتی یکبار هم نپوشیده بودی من پوشیدمش، خیلی قشنگه بهم
میاد

اون لاک قرمز رنگ رو یادته که برام خریدیش میزنم به ناخن هام
خیلی قشنگه، تضاد زیبایی با رنگ پوستم ایجاد میکنه
مامان صدامون میزد

آناهید، رزا بیاین پایین دیگه ناهار حاضره ها -
بلند می شدیم و با عجله به سمت پله ها قدم برمی داشتیم، و می
رفتیم سرمیز

اتاقمون شده سرد و بی روح
عروسکت دیگه مامانی نداره
ریاضی رو پاس نشدم‌ها به درس هام هیچ توجهی نمیکنم، چون
کسی نبود بهم یاد بده،

گروه سرود مدرسمون میگن

آناهید خوش صدا بیا روی سند -

حدود ساعت یازده ظهر بود، آروم آروم از پله ها قدم برداشتم،
کف پاهام سردی پارکت های کف خانه رو حس میکرد، دستم رو
آروم گذاشتم روی دستگیره در باز کردم

چق -

رفتم داخل

در رو بستم

پارت_دوم#

عکست رو هنوز لب پنجره گذاشتم، اون جنگل پشت خونمون که
کلی خاطره های شیرینی اونجا باهم داشتیم، گذاشتم که ببینی

عکست رو بغل کردم و به چشم های قشنگت خیره شدم به
چشم هایی که غرق آرامش بود خواهری، و باخودم گفتم عزیز دلم
خیلی دلم برات تنگ شده، خونمون سوت و کور شده، دیگه
هیچکس نیست هم بازی شبانه م بشه

دیگه هیچکس نیست تا خود صبح بیدار بمونیم و قهقهه کنان و
به عکس های بقیه بخندیم

فرفری اینجا نشسته، دیگه هیچکس نیست موهاشو شونه کنه و
براش ببافه

نفهمیدم و چشم‌هام هی تار میدید تمام تنم بی حس شد و چشم‌هام
رو بسته بودم و به خواب عمیقی فرو رفته بودم

حس عجیبی کف پاهام حس می‌کردم

نسیم خنک باد، موهام رو به رقص در آورده بود، آرام، بی صدا
پلک زدم و چشم هام رو باز کردم تصویر مبهمی جلوی چشم‌هام
که من رو به خود خیره کرده بود

زل زدم به روبه‌روم مات و مبهوت فقط خیره بودم
سر جام یکم تکون خوردم هوففف، درد تمام تنم رو فرا گرفته بود
خورشید عجیب می‌تابید

نرمی و لطافت ماسه ها رو زیر تنم حس میکردم، اروم دستم رو
روی قلبم گذاشتم عجیب تند تند میتپید

سر جایم که دراز کشیده بودم برگشتم به سمت کمرم آخ، تیزی
صدفی که کنارم افتاده بود به من اثابت کرد،

آخ کمرم

رزا -

رزای خوشگلم؟ -

من مات و مبهوت به دور ورم نگاه میکردم، صدای آناهید بود -

درجا بلند شدم آناهید بالا سرم نشسته بود

آناهید تویی؟ -

آناهید تو برگشتی -

آناهید تو منو تنها نذاشتی ؟

ترس، وحشت تمام تنم رو فرا گرفته بود،

گیج و سردرگم فقط به آناهید زل زده بودم

تیر کشیدن عجیبی تو مغزم حس می کردم و دست هام به لرزه افتاده بود

یهو چشم هام خورد به لباسم، لباس پشمی سفید رنگی که توجه من رو به خودش جلب کرد، چشم هام را که به لباسم دوخته بودم، آروم چشم هام رو از لباسم جدا کردم و به آناهید خیره شدم آناهید همچنان سر جای قبلی نشسته بود و به من خیره شده بود و لبخند میزد

اوم، اما آناهید هم شبیه به من لباس پوشیده بود

رزا -

آناهید داره باز من رو صدا میکنه -

پارت_سوم#

من با عجله با اینکه پاهام لرزش عجیبی داشت، سر جام - ایستادم، باد همچنان می وزید و خورشید، درخشندگی خودش رو به رخ ما می کشید قدم برمی داشتم، سایه ام همچنان من رو

همراهی می‌کرد من به سمت آناهید رفتم و اون سر جایش ایستاده بود

رفتم؛ رفتم محکم بغلش کردم

همه چیز برام عجیب بود، لکنت زبون گرفته بودم، نمی‌تونستم حرف بزنم، دستم میلرزید اشک آروم آروم از گونه‌هایم سرازیر می‌کرد

رزا -

آناهید پیشمی؟ -

آناهید تو واقعی هستی؟

قلبم داشت میستاد

رزا دیدی گفتم میام پیشت ولی گریه نکن -

برگشتم تو چشمای آناهید نگاه کردم همونطور که اشک گونه -

هایم را لمس می‌کرد

آناهید دستم رو آروم گرفت

قشنگم بشین -

من همچنان باور نمی‌کردم که آناهید پیشم نشسته و داره باهام -
حرف می‌زنه، روی زبونم احساس سنگینی می‌کردم حتی
نمی‌تونستم یه کلمه به زبون بیارم

آروم به روی ماسه‌ها کنار آناهید نشستم

تموم درخت های کنار ساحل به رقص دراومده بودن ، باد هی
امواج دریا را تند و تند تر می‌کرد

رزای قشنگم نترس مات و مبهوت به دور ورت نگاه نکن من -
پیشتم

سرت رو بزار رو پاهام

من که گیج و مبهوت سرم و به آرومی به سمت پای آناهید -
بردم و آروم سرم رو گذاشتم رو پاهاش دستشو آروم گذاشت رو
موهام و نوازشم کرد، یه آرامش خاصی تمام تنم رو فرا گرفته
بود چشم هام خیره به امواج دریا

روزای قشنگم، مامان خوبه ؟ -

درسات که خوب پیش میره ؟

نبینم دیگه ناراحت باشی ها من پیشتم همیشه کنارتم، نگرانم
نباش یه کلبه چوبی پر از عروسک های رنگی رنگی، خوراکی
های خوشمزه پر از درخت های توت فرنگی و انار، پیشم دارم
می‌خوای برات بیارم ؟

میام بهت سر میزنم باشه قشنگم بهم قول بده که هیچوقت مامانی
رو اذیت نکنی درس هاتو خوب بخونی باشه؟

موهات چقدر نرم و لطیف شده عزیزم

سرم رو آروم از روی پاهاش برداشتم تو چشم هاش خیره شدم -
و با اشک و بغضی که گلویم و به اسارت خودش گرفته بود گفتم
آناهیذ پیشم بمون؛ من بدون تو هیچم، اجازه دست خودم نیست
سرم داد میزنن دعوا میکنن تو مدرسه بچه ها مسخره ام میکنند
من نمیتونم چیزی بخورم خب اوممم یادته افتادم زانو هام زخم شد
بهم گفتی گریه نکن من پیشتم دستمو گرفتی و گفتی من که
هیچوقت تنهات نمیزارم، چرا یهو رفتی؟ اما مامان گفت رفتی
پیش خدا منم میبری با خودت آناهیذ؟

اوم دستای حلقه کرده امو تو سینم حبس کردم هوفف خیلی سرده

پارت_چهارم#

آناهیذ یه کت پشمی سفید رنگی که پر از مروارید سفید رنگی که
تو نور خورشید برق میزدند روی تنش رو درآورد

بیا عزیز ترینم این واسه تو دورت کن گرم شی من گرم هستم -

آناهیذ آروم سر جاش وایساد

قشنگم نترس هر چیزی که بهت گفتم و گوش کن بیا ببوسمت -
دورت بگردم رزای قشنگم

آروم آروم رو ماسه ها قدم بر می داشت به سمت ساحل میرفت
همچنان موهانش به رقص در اومده بودن من با عجله ایستادم با
گریه صدا زدم

آناهیید ؟ -

آناهیید ؟

نرو توروخدا نرو منو تنها نزار

با عجله به سمت او میدویدم اون تندتر ،

تندتر قدم بر میداشت من هر چی میرفتم اون از من دور تر
می شد، پاهام سردی آب و حس می کرد و آناهیید همچنان به راهش
ادامه می داد و من داد زدم آناهیید وایسا یهو از جلوی چشم هام
محو شد

آناهیید؟ -

توروخدا نرو بمونن

نه نه نرو

آناهیید منو تنها نزارر

به عقب برگشتم همانطور تو ماسه ها افتادم و داد زدم منو تنها -

نزار آناهیید نرو توروخدا بیا

نه

نرو نه

رزا، رزا مامان-

رزا بیدار شو قشنگم-

صدای مامان بود با رزا گفتنش از خواب پریدم

تمام تنم عرق کرده بود، می‌لرزیدم چشم هامو به آرومی باز کردم
دست هامو توی هن گره کردم و به سینه ام فشردم

روزا پاشو عزیزم کابوس دیدی پاشو یه آب به صورتت بزن یا -
دوش بگیر سر حال شی

پاشو عزیز دلم

عجیب به فکر اون خواب بودم گیج بودم، که اصلا متوجه حرف
های مامان نمی‌شدم

هووف بدنم، دست هام از سرما گز گز می‌کرد -

آروم از سر جام بلند شدم و پاهام رو از لبه تخت آویزون کردم و
با دستم چشم هام و مالوندم و هووف

پارت_پنجم#

یهو چشم هام خورد به قاب عکس که تصویری از آناهید توجه من
رو به خودش جلب کرد دوباره اون کابوس فکرش من رو درگیر
خودش کرد

برام خیلی عجیب بود، هیچی به مامان نگفتم

پاهام رو به آرومی روی زمین گذاشتم پاهام زمین سرد خونه رو
حس میکرد

نمیتونستم روی پاهام بایستم

پاهام سست شده بود، توان راه رفتن نداشتم

نگاهی به ساعت انداختم ساعت حدود هشت و ربع بود، هوف من
چقدر خوابیدم

آسمان دیگه روشنایش و از دست داده بود و آسمان پارچه
مشکی خود رو به تن کرده بود

اما آناهد چرا منو تنها گذاشت

اما آناهد گفت منو میبره پیش اون آب نبات و شکلات های رنگی
رنگی

آناهد گفت همیشه پیش منه کنارمه، آناهد ؟ -

یعنی الان اینجا یی ؟

اومم-

هوف دلم خیلی گرفته

خیلی تنهام آناهد یعنی اون همه خوشحالی فقط یه کابوس کوتاه
بود ؟

اون همه هیجان که دوباره بخام تورو بغل و کنم آینده ایی که باهم
ساخته بودیم رو واقعیت تبدیل شه همش یه خواب و یه رویا بود؟

هی با خودم کلنجا رفتم، با گوشیم بازی کردم و
از سر جام بلند شدم و آروم آروم قدم برداشتم و به سمت پنجره
ایی که اونجا باهم کلی سلفی گرفته بودیم رفتم

اوم دوباره تصویری از چشمای خوشگلت، موهای مشکیت، لبای
صورتی رنگت توجه من رو جلب کرد
بازم دلتنگی -

چلک، صدای پنجره دلتنگی، در پنجره را گشودم باد یخی اومد -
و صورتمو قلقلک داد

احساس ضعف داشتم اما نه، آناهید گفت اونجا کلی خوراکی رنگی
رنگی هست ولی اون میخوره از اونا ؟
اون گرسنه است؟ اون سیره ؟
نه من نمیخورم هوففف

لبام ترک خورده بود من با دندونم اون پوست لبامو میکنم و آخ
مزه خون را توی دهانم حس میکردم
تاریکی دامن پهناور خودش رو همجا به گشوده بود هیجا درست
دیده نمیشد همجا از پشت پنجره مبهم بود
نگاهی به عکس آناهید انداختم، آناهید مگه قرار نبود همیشه هر
شب کنار خونه بازی کنیم ؟

هوفف نیستی ولی من خاطراتت اینجا تو اتاقم زنده ام
تق -

یهو صدای بسته شدن در کمدی که کنار کمد من بود اما جای -
وسایل آناهد بود، توجه من را به خودش جلب کرد

پارت_ششم#

ناگهان سریع سرم رو به کنارم برگردوندم، ولی با خودم گفتم
صدای وزش باد بود بخاطر این که پنجره رو باز کرده بودم -
آروم از سر جام بلند شدم و به طرف دکور سمت چپ اتاق رفتم،
دفتر خاطراتی که تمام خاطراتم رو از بچگی داخلش نوشته بودم
با خودکار پرتقالی رنگی که یادگاری مرسانا همکلاسیم بود و
برداشتم، به سمت پنجره رفتم و لبه پنجره نشستم رو به عکس
آناهد
نوشتم -

دلتنگی خیلی عجیبه

دلتنگ کسی باشی که دیگه نداریش، دلتنگ کسی که دیگه
نمیتونی حسش کنی با اینکه مدام پیشش بودی و مدام لمسش
می کردی نمیتونی لمسش کنی

دلتنگتم آناهد، دلتنگ موقع های که دوون دوون میدویدم داخل
این جنگل

اشک تمام چشم هام رو به اسارت خودش گرفته بود با اشک هام
که روی صفحه کاهی دفتر خاطراتم می ریخت مینوشتم از همچی
دفتر خاطراتم رو بستم و کنارم گذاشتم به آناهید زول زدم و گفتم
دلتنگی رودخانه اییست که به هیچ دریایی نمی ریزد -
دستی روی قاب عکس آناهید کشیدم اون رو کنار گذاشتم
هلو هوش ساعت یازده و ربع دقیقه شب شده بود -
احساس تشنگی عجیبی داشتم، تصمیم گرفتم از اتاق برم و پایین
توی اشپزخونه آب بخورم
آروم آروم قدم برداشتم و به سمت در اتاق رفتم -
آهسته در اتاق رو باز کردم پاهام رو از اتاق بیرون گذاشتم و
آهسته آهسته از پله ها پایین رفتم
سرمای توی خونه لرز عجیبی توی بدنم مینداخت
خونه سوت و کور بود ،گمان می کنم مامان خواب بود
خونمون همچنان مثل بقیه شبه ها تاریک و ظلمات بود و تنها آدم
دلتنگ اسیر تنهایی اونجا من بودم

پارت_هفتم#

تلویزیون رو به روم روشن بود، که حواسم پرت به آشپزخونه
شد و یهو قیام توی تلویزیون توجه من را به خودش جلب کرد،
دریغ از اینکه اون فیلم چیزی جز ترسوندن آدمای نبود
ترسیدم از اون فیلم ولی هوفف هیچ عکس‌العملی از خودم نشون
ندادم

یهو پنجره ایی که کنار تلویزیون هست و پرده حریر رنگ سفیدی
داشت، پشت پنجره تو این دل شب یک نور نارنجی رنگی نمایان
شد، هی کم رنگ و هی پررنگ میشد، هوف بیخیال یه حسیه که
تنهام اینجور میشم بیخیال این میزان تو تنهایی عادیه
رفتم لیوان و از تو کابینت برداشتم و سمت آبسردکن رفتم و نیمی
از لیوان و پر از آب، خوردم

آهسته به سمت تلویزیون رفتم خواب گویا از چشمانم وداع کرده
بود، ضعف عجیبی داشتم دو روز کامل بود هیچی چیزی نخورده
بودم

کنترل رو برداشتم و تلویزیون رو خاموش کردم و به سمت راه
پله اتاقم رفتم لامپ اون قسمت راه پله روشن بود، قسمت زیر
راه پله یه انباری که یسری از وسایل ها رو اونجا جای داده
بودیم

قدم برداشتم دستم، روی نرده های کنار پله ها گذاشتم، پله اول
همچنان پله دوم و خواستم ادامه بدم که ناگهان چشم هم به یه
سایه ی افتاد که زیر پله ها کنار اون انباری توجه من رو به
وضوح به خودش جلب کرد

یه قد نسبتاً کوتاه و موهای بلند
اوم کی میتونست باشه ؟ -

شاید مامانه

با تعجب به راهم ادامه دادم و به سمت اتاق مامانم رفتم، آروم در
و باز کردم و با حیرت عجیبی نگاه کردم، اوممم اون که مامانه
ولی خوابه

صدای شکسته شدن یه چیزی -

جز من، مامانم هیچکس تو اون خونه نبود

وای تمام تنم داشت میلرزید که هی تند و تند تر قدم برداشتم و به
سمت اتاقم رفتم، واسم عجیب بود و ترسناک

در اتاقم و باز کردم داخل رفتم و درو بستم و همانطور ک هنگ
کرده بودم پشت در اتاق نشستم و زانوهامو بغل گرفتم

هی وسوسه میشدم که، برم پایین و ببینم که اون چی بود شکست
و اون سایه چی بود

پارت_هشتم#

هی با خودم کلنجار می رفتم و دستامو بهم میمالیدم و استرس تمام
بدنم رو عجیب درگیر خودش کرده بود

حدود ساعت دوازده و خورده ایی شب بود،

تو فکر عجیبی فرو رفته بودم

یهو چشمم به پنجره رو به رویم افتاد، که کنارش نشسته بودم،
اون سایه الان اونجا بود و به وضوح مشخص بود چشمم گرد
شد و عجیب نگاهش کردم

در کمد دیواری یهو محکم به هم کوبیده شد

من هی قلبم تند و تند تر میزد توان حرف زدن نداشتم، ترس
عجیبی تو این تکاپوی شب توی اعماق بدنم غلبه کرده بود

چشمم رو از سایه کندم و به کمد دیواری خیره شدم ایستاده بودم
بدون حتی یه زره تکون خوردن

خیلی عجیب بود، دوباره چشمم به سمت پنجره خیره کردم اون
سایه هنوز اونجا ایستاده بود

اون چیه ؟ -

چرا تکون نمیخوره ؟-

ترسیده بودم نمیتونستم از سر جام، جم بخورم ولی دیگه توان
نگه داشتن پلک هام رو نداشتم عجیب گیج شده بودم تمام بدنم
سست شده بود، همونجا سر جام نشستم

عجیب ترس تو تتم غلبه کرده بود، چشمام رو از اون سایه دور
کردم و یکم زمان گذشت، من به نقطه ایی خیره شدم سرم رو
روی زانوهام گذاشتم و همونجا نشسته خوابم برد
ساعت ها گذشت تا اینکه، صبح شد هوا روشن شده بود
سردم شده بود و میلرزیدم، چشمم به اون پنجره افتاد گویا همچیز
و فراموش کرده بودم، هیچی نگفتم مات و مبهوت به پنجره نگاه
کردم صدای گنجشک ها کل آسمون رو گرفته بود، نسیم خنکی
میوزید، تا اینکه با صدای مامانم
رزا-

رزامان بیداری؟

منم با صدای تو دماغیم گفتم آره مامان بیدارم -
بیا پایین صبحانه حاضره یچیزی بخور هیچی نخوردی ضعف -
میکنی مامان بیا
چشم مامان الان میام -

چشمم که به پنجره دوخته بودم، چشم برداشتم ازش و موهام رو
درست کردم و در اتاق باز کردم و رفتم بیرون
از پله ها قدم قدم آروم رفتم پایین یهو چشمم به اون جای زیر پله
و جای اون سایه افتاد تو فکر فرو رفتم

پارت_نهم#

هیچ عکس العملی نشون ندادم، که مبادا مامان متوجه بشه

رزا بیا بشین مامان، چیشده مگه روح دیدی؟ -

حرف ماماتم یکم عجیب نبود؟ -

چرا روح؟ چرا روح رو مثال زد؟

نه مامان یهو رفتم تو فکر چیز مهمی نیست -

به سمت میز رفتم

صندلی رو عقب کشیدم، نشستم -

ماماتم خندید و گفت مامان به چی فکر میکنی، یا خودش میاد -
یا نامه اش

خوب خوابیدی مامان؟

آره خوابیدم مامان -

رزا دیشب چه صدای عجیب غریبی میومد، هی تق تق پشت -

پنجره یه لحظه فکر کردم تویی چیزی شده، بعد گفتم نه رزا الان
این وقت شب خوابه

بلند شدم و اومدم پایین یک دور زوم خبری نبود احساس کردم یه
نفر پشت سرم هست، گفتم ای وای هوش و هواس ندارم، کی آخه
جز من و رزا اینجاست

مات و مبهوت به چشم‌های مامان زل زدم و پاهام لرزش -
عجیبی داشت

مامان داشت راجب اون سایه میگفت
چرا واسم عجیب بود، یعنی مامان هم اون رو دیده؟
ترس هی عجیب و عجیب تر، توی تنم رسوخ کرده بود
من هیچی نگفتم

یه چیزی بخور مامان چرا چیزی نمیخوری؟ -
مامان اشتها ندارم اصلا -

حدود ساعت هشت و نیم صبح بود
آهسته از سر جام بلند شدم

مامان؟ من یکم دلپیچه دارم میرم استراحت کنم -
به سمت راه پله رفتم و آروم آروم قدم برداشتم
به سمت در اتاق رفتم در و باز کردم

قدم برداشتم و مات و گیج و سر درگم به سمت تخت رفتم
رفتم روی تخت دراز کشیدم و به نقطه توی سقف اتاقم خیره
شدم، هی با خودم بخاطر صحنه دیشب کلنجار میرفتم

اما بعد از گذشت ساعت ها، حدود ساعت

دوازده ظهر بود، آفتاب عجیب می تابید صدای تق تق پشت شیشه
رو شنیدم، چشمام ناگهان خود به خود لرزید و گرد شدن، دوباره
خودش بود اما انگار این دفعه نزدیک تر از جای قبلی خودش
ایستاده بود

چشمام تو این موقعیت یاری نمیکرد، انگار سنگ بزرگی روی تنم افتاده و نمیتونم از سر جاهام تکون بخورم، بدنم یه لرزش عجیبی توی تمام استخوان های تنم افتاده بود، تا اینکه دوباره تقی به شیشه خورد، ناگهان خودم رو کشیدم عقب و نفس نفس زدم

پارت_دهم#

اون چی بود؟ -

شاخه ی درخت

آخه با عقل جور در نمیومد باغچه که اینقدر به پنجره نزدیک نبود

دو دل بودم تا بدووم، به مامانم بگم یا نه، اما از این میترسیدم که بگه چیزی نیست برو بخواب

هیچی نگفتم و آروم سر جام دراز کشیدم

و با فکر کردن به اون آدمک دستم رو دور هم گرفتم، و چشمام رو آروم بستم

حدود چند ساعتی گذشت

آروم یه لرزش عجیبی توی بدنم حس کردم، -

که صدای ترقه در کمد توجه من رو جلب کرد، از خواب پریدم
ضعف تمام بدنم رو فرا گرفته بود، چشم‌هام سیاهی میرفت
سرگیجه عجیبی داشتم

پریدم و سر جام نشستم حدود ساعت شیش و نیم عصر شده بود
حالت تهوع عجیبی داشتم، پتو رو کنار زدم و به پنجره نگاه
کردم

رو به روی پنجره یه جنگل برهوت بود،

که درختان با وزش باد به رقص در اومده بودن همه جا یکم
تاریک بود، زمان گذشت و من خیره به بیرون بودم با اینکه
دیگه توانی توی بدنم نبود، سرم و لبه پنجره گذاشتم و خیره به
بیرون بودم

هلو هوش ساعت هفت و خورده ایی شب بود

یهو جلو چشمم سایه افتاد، یهو از جام پریدم

و بلند شدم و خواستم دیگه به مامان جریان رو بگم که اونم دیده
بود

اما پشیمون شدم، دل به دریا زدم تا خودم از این آدمک تو خونه
و پشت پنجره با خبر بشم

خونه ما یکم قدیمی بود، میشد گفت بخاطر این قدیمی بودن،
انباری وحشت به وجود آدم می‌آورد

آروم قدم برداشتم و به سمت در اتاق رفتم و در باز کردم پ، -
اوممم چیزی نبود، ولی باورم نمیشد که فقط یه سایه بوده باشه

آروم قدم برداشتم و به سمت راه پله رفتم و آروم خواستم برم
پایین، مامانم داخل اتاق مشغول جمع کردن لباس ها بود

آروم قدم برداشتم و به سمت آشپزخونه رفتم، یه لیوان برداشتم و
که برم آب بخورم، با آبی که خوردم صدای جیر جیر در رو

شنیدم، شوکه شدم به در خیره شدم، آروم لیوان رو روی میز
گذاشتم این دفعه تصمیم این بود که بیرون برم، اما مه همجا رو
پوشونده بود برگشتم یه فانوس قدیمی کنج آشپزخونه رو روشن
کردم و برداشتم، با عجله پا برهنه به بیرون دوییدم

مسیر مستقیمی که انتخاب کرده بودم و ادامه دادم که شاید دلیل
این همه ترسم رو بفهمم

همینطور ما بین مه الودی هوا، ادامه دادم

پارت_یازدهم#

رفتم تا به وسط اون جنگل برهوت رسیدم، همه جا تاریک بود،
پاهام سنگ و سردی کف زمین رو حس میکرد

مات و مبهوت به دور ورم نگاه می انداختم، جز درخت هیچ چیز
دیگه ایی نبود

من توی اون مبهوت بودن جنگل غرق شدم، و اما هیچ خبری از
اون سایه نبود

گیج و سر در گم ادامه میدادم و ادامه می دادم

نه راه پس داشتم و نه راه پیش

تنهایی برام عادی بود ولی ترس نه، ترس تمام وجودم به اسارت
خودش گرفته بود

آناهِید گفت همیشه پیش منه -

گفت همیشه کنارمه، تنهایی و حس نمیکنم

آناهِید الان اینجا یی یعنی کنار می؟ -

آناهِید خیلی میترسم

بیا کنارم، بیا تا من دلیل این ترسیدن شب و روزم رو پیدا کنم

اگه بودی و باهم این راه رو ادامه می دادیم

آروم به راهم ادامه میدادم شعله های فانوس هی توی عتش
خودش میجوشید

رفتم، رفتم تا به کلبه متروکه وسط اون جنگل رسیدم، اون کلبه
تاریک بود، هیچ چیزی دیده نمیشد، کنارش یه نیمکت چوبی
شکسته بود که، سر تا سر آن را تار عنکبوت گرفته بود

آرام قدم برداشتم، به داخل کلبه رفتم در و آروم باز کردم، با فانوس قدیمی توی دستم، میشد حداقل نیمی از کلبه رو روشن کنم آروم، آروم جلو رفتم، پشت در کلبه نشستم و به چوب های کنارم که خاک آلود بود تکیه دادم، رگ های گلوم از سرفه کردن داشتن میترکیدن، انگشتم از شدت سرما گز گز می کردن

وزش باد پنجره های، کلبه رو، تق تق بهم میکوبید ترس عجیبی تمام تنم رو فرا گرفته بود

زانو هام رو بغل گرفتم، کنج دیوار نشسته بودم زول زدم به در چوبی که اومدم داخل، نیمی از آن هم شکسته بود، همچنان هی از وزش باد بهم میکوبید، به اطرافم نگاهی انداختم همه جا تار عنکبوت های که نیمی از آنها آویزون شده بود، توجه من را به خودشون جلب کردن، تیکه چوب های کهنه، کف کلبه پر از خاک، پرده های پوسیده کنار پنجره دیده می شد

پارت_دوازدهم#

پوف چه شب بدی، هی ترس بیشتر و بیشتر تو وجودم غلبه می کرد، مامانم الان کجاست نگرانم شده خیلی از وقتی که از خونه اومدم بیرون گذشته، الان چطور برگردم ؟

پاهام دیگه نای راه رفتن نداشتن، کف دستام هی خشک و خشک تر میشدن

هیچ چیزی رو درست نمیتونستم ببینم، فقط اون فانوسم که کنارم
گذاشتم و دور ورم و روشن کرده بود

استرس بیشتر، بیشتر تو قلبم نمایان میشد، دستام به لرزش
عجیبی افتاده بود،

ضعف تمام بدنم و فرا گرفته بود، دست هام و دور پاهای زانو
شدهام بستهام، خیره شدم به آتیش قرمز رنگ فانوس

تو فکر فرو رفته بودم، به این فکر میکردم که آن طرف کلبه -
اینقدر تاریک بود، که حتی نگاه کردن هم بهش جرعت
میخواست، که یهو صدای گوش خراشی همانند ناخون کشیدن
روی چوب پشت کمرم توجه ام رو جلب کرد، چشمام گرد شدن
از ترس تو خودم غتبه میخوردم

همونجا سر جام نشستم و تکون نخوردم

همونطور که زانو هام رو بغل گرفته بودم، و چشمام و پلک هام
سنگینی میکرد، آروم زمزمه میکردم (سلطان قلبم، تو هستی
،تو هستی، دروازه های دلم را شکستی)

ما بین این موزیک باد در و پیکر کلبه و سخت بهم میکوبید
رزا-

چشمام که به فانوس دوخته شده بود و برداشتم، رزا گفتن توجه
من رو جلب کرد
کی بود؟ -

دستم را به چوب کنارم گرفتم و آروم ایستادم، زانوهام از شدت
سرما باز نمیشد، نمیتونستم درست بایستم
مامان؟ -

مامان تویی؟
جوابی نشنیدم و هی قلبم تند و تندتر میکوبید
آناهیید ؟ -

آناهیید آجی تویی؟
و بازم جوابی نشنیدم، به اطرافم خیره شدم، اما هیچکس توی
کلبه نبود خودم رو محکم به دیوار کنار کلبه چسبوندم، گویا که
دیوار تو بغل گرفته بودم
روزه باد تمام اون طرف رو فرا گرفته بود
نصف شب شده بود هیچ جوره نمیتونستم بفهمم که الان ساعت
چنده
هوا داشت هی روشن و روشن تر میشد

پارت_سیزدهم#

انگار یکی داشت با روح من کلنجا می‌رفت، که برم دنبال اون -
صدا، دنبال اون سایه که هنوز که هنوزه فکر منو مخدوش به
خودش کرده بود

دیگه نمیتونستم منتظر بایستم

فانوس رو برداشتم ، لنگان، لنگان با پای برهنه ام که روی زمین
میکشیدم، قدم برداشتم

چشم هام داشت سیاهی میرفت، پاهام رو از کلبه بیرون گذاشتم،
کف پاهام سردی زمین رو حس میکرد چشم هام رو باز و بسته
کردم، همه جا هارو تار میدیدم

به راهم ادامه دادم، رفتم و رفتم

ترس تموم وجودم رو فرا گرفته بود

رزا گفتن برام عجیب بود و فکرم را عجیب مخدوش کرده بود

آروم، آروم قدم برمیداشتم، فانوس به دستم گرفته بودم و باد
موهایم رو پریشان کرده بود

صدا میزد مامان ؟ -

شاید مامان اومده، توی این هیاهوی عجیب جنگل دنبال من
میگرده

اما، هیچکس اونجا نبود زانوهایم دیگه صاف نمیشدن، به زور
داشتم قدم بر می‌داشتم

به سختی به راهم ادامه دادم، اطراف من پر از درخت های
وسعی بود که با همچنان شاخه های آنها را به رقص کشیده بود،
یه تصویر سفید رنگ همانند همان روح که تمام روزم رو و شبم
رو درگیر به خودش کرده بود، همون روح زیر راه پله و پشت
پنجره

اما این روح شبیه به آنایید بود
اوم بلند صدا زدم آنایید؟ -

اما او هنوز اونجا سر جای خودش دورایستاده بود اینبار جدی
تصمیم گرفته بودم، که دلیل ترسم رو بفهمم بدون حتی یه دریغ
با عجله و با فانوس توی دستم، میدویدم، همچنان زانوهایم -
دردش را به رخم میکشیدم اعتنایی نکردم و ادامه دادم
آنایید تویی یعنی ؟ -

اما هی با با نزدیک شدن من، اون به عقب می‌رفت و هی
تصویرش برام مبهم شده بود، انگار اون پارچه مشکی رنگی به
روی خودش انداخته بود، هی کم رنگ و کم رنگ تر میشد، نه
اینجا دیگه ته خطه

پارت_چهاردهم#

دویدم، سعی کردم با دویدن بهش برسم، اما یهو محو شد توی
تاریکی اون قسمت، سرجام ایستادم و خیره به جای اون

ضعف داشتم، قلبم هی ضربانش بیشتر و بیشتر میشد، استرسم
هی طولانی تر شد،

دیگه نای راه رفتن را نداشتم کف پاهام روی این سنگ ها زخم
شده بود، لب هایم از خشکیدگی سرما و تشنگی ترک خورده بود،
مزه خون رو توی دهنم حس میکردم

و دوباره

رزا ؟ -

همچنان من رو صدا میزد، سرم رو برگردوندم اما هیچکس دور
ور من نبود

هوففف کسی نیست -

دستم داشت میلرزید و ترس مدام میان افکارم غوطه‌ور بود، آروم
خواستم بشینم که یهو

رزا -

شنیدم و سرم رو برگردوندم به عقب و اما این دفعه برعکس قبل،
اون هی به من نزدیک میشد، از ترس فاصله گرفتم دویدم و او با
هر ثانیه، نزدیک تر میشد به من

چشم هام دیگه هیچ جایی رو نمیدید، یهو جلو دیدم سیاه شد، پام
پیچ خورد و سرم به لبه سنگ کنارم اثابت کرد، قطره ایی خون
به روی زمین خاکستری افتاد

آخ فانوسم شکست چشم هام رو نمیتونستم از تاری در بیارم -

یهو به یاد آوردن اون لحظه به عقب برگشتم پشت سر من
ایستاده بود، نمیتونستم ببینم خیلی مبهم بود، سرش رو نزدیک
کرد اشک روی گونه هایم نشست، تا اینکه هیچ چیزی رو ندیدم،
که با حس مایع گرمی که تمام زمین را فرا گرفته بود بیهوش
شدم

«پایان»